



دکتر محمود جمشیدیان

عضو هیأت علمی دانشکده دامپزشکی

سال بازنشستگی: ۱۳۸۷

در روز دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۲۴ به گفته پدرم در حالی که ایران و متفقین، پایان جنگ جهانی دوم را جشن گرفته بودند در شهبسوار دیده به جهان گشودم. سرگرم بازیهای کودکانه بودم که در سن ۳ سالگی قهر طبیعت مادر مهربانم را در پی یک بیماری که پزشکان آن زمان از علاجش عاجز مانده بودند، از من گرفت. هنوز به فقدان مادر خو نگرفته بودم که حادثه‌ای ناگوار پدرم را از کار افتاده و خانه‌نشین کرد. زندگی کوچک‌مان که با کار و تلاش پدر می‌چرخید اینک دچار عوارض نابسامانی این حوادث گردید. برادر بزرگم که خودش دانش‌آموزی دبیرستانی بود، به میدان آمد. این بزرگوار اگر چه خود نوجوانی مشتاق تحصیل بود ناگزیر دست از ادامه تحصیل کشید و با بی‌تجربگی مجبور شد اداره خانواده‌ای عائله‌مند را تجربه کند. الحق به خوبی از عهده این مسولیت سنگین برآمد و همچون پدری با تجربه به تربیت و مراقبت از برادران همت گماشت. بدین ترتیب ما را مرهون بزرگواریهای خود کرد. هیچگاه الطاف بی دریغ ایشان و خانواده‌ی محترمشان را فراموش نکرده و همواره مراتب امتنان خود را ابراز داشته و می‌دارم.

این گونه بود که بجز چند سالی که در خانه بیلاقی پدرم واقع در مهران طالقان بسر بردم، تمام دوران دبستان و دبیرستان را نزد خانواده برادرم که اینک در چالوس زندگی می‌کردند گذراندم. شاید لازم باشد یادآور شوم که مهران روستائی در شمال شرق ناحیه‌ی طالقان از توابع کرج می‌باشد. این منطقه‌ی خوش آب و هوا از قسمت

شمال به کلاردشت و جنگل و جلگه ی شمال راه دارد. و نزدیک ترین شهر مرتبط با آن بعد از کلاردشت، چالوس است. بسیاری از شهرهای شمالی قبل و تا پایان حکومت پهلوی اول ، بسیار محدود و معدود بودند. بیشتر به روستائی بزرگ شباهت داشتند. جنگل سراسر خطه شمال اعم از گیلان ویا مازندران را تا نزدیکی های دریا پوشانده بود. ساکنان این شهرها و یا روستاهای بزرگ اکثرا با هر وضعیت مالی که داشتند علاوه بر سکونتشان در این خطه، در مناطق بیلاقی روستاهای جنوبی جنگل، که دارای آب و هوای مطبوع کوهستانی بودند، مسکنی روستائی داشتند که تابستانها را در بیلاق سر می کردند. کوچ کردن به بیلاق یا به اصطلاح رایج بیلاق - قشلاق کردن امری عادی و همگانی بود. این روند هنوز هم کم و بیش ادامه دارد. کوچ کردن به دلیل خوشگذرانی و تفریح نبود. که البته امروز این گونه است. کوچ کردن همه ساله ، آن هم با بردن و آوردن همه وسایل منزل با آن تعداد فرزند که داشتند، خود بسیار مشقت بار بود. رنج این کوچ اجباری را عمدتا به این خاطر به خود هموار می کردند که از شر نه تنها هوای گرم و مرطوب و شرجیهای طاقت فرسا در امان بمانند بلکه از بیماریهای مهلک رایج انگلی بویژه مالاریا که در فصل گرم بیداد می کرد خود را نجات دهند. در زمان کودکی ونوجوانی من، یعنی حدود شصت و چند سال پیش هم هیچ یک از امکانات سرمزای کنونی وجود نداشت. تنها پس از اتصال شمال به برق سراسر و ورود انواع وسایل خنک کننده و سرازیر شدن مرفهان شهرهای بزرگ بویژه تهران به شمال بعد از دهه ۳۰ بود که شهرهای شمالی تا حدی رونق پیدا کردند. کشاورزی و باغداری گسترش یافت.

بعد از دوره ابتدائی ، دوره متوسطه را در تنها دبیرستان شهر کوچک چالوس که آن زمان تنها تا کلاس ۱۱ یا پنجم دبیرستان را داشت ، گذراندم. دانش آموزان این دبیرستان اگر مشتاق ادامه تحصیل بودند و تمکن مالی لازم را داشتند، می بایست به دبیرستان شهرهای همجوار عمدتا شهسوار می رفتند. در غیر این صورت با دریافت گواهی نامه ی دیپلم ناقص راهی بازار کار می شدند و از شرکت در کنکور و تحصیلات دانشگاهی باز می ماندند. و این یکی از دغدغه های من بود. اگر چه تحصیلات دانشگاهی از آرزوهایم بود اما فشار زندگی و سختی معیشت، بارها فکر رهائی از تحصیل و اشتغال به کار را در من تقویت می کرد. و آن را تنها چاره ی فرار از سختی می دانستم و می رفت که این گونه عمل کنم. باز نصایح پدرا نه بزرگوار برادرم و قول این که برای ادامه تحصیلم از هیچ کوششی فرو گذار نخواهد کرد به یاریم می شتافت . برادر با این که خود در رنج بود ولی چنان کرد که قول داده بود. و خدای هم یاری کرد و در همان سال که من کلاس پنجم دبیرستان را تمام کرده بودم ، کلاس ششم هم در دبیرستان مان دایر شد. درس خواندن در دبیرستانی که دبیرهای آن لیسانسیه هایی بودند که دوران سربازی را می گذراندند ویا بعضا دیپلمه هایی که تازه سربازی شان به اتمام رسیده بود ، قبولی در کنکور دانشگاه را امری

محال می نمود. من نیز اگر چه دانش آموزی مستعد بودم ولی خود می دانستم با درس خواندن در مدرسه ای که هیچ کتابی را بیش از نیمه نخوانده بودیم چگونه می توانستم انتظار رقابت با دانش آموزان دبیرستان های پیشتازی همچون هدف و البرز یا دیگر دبیرستانهای بسیار قوی سایر شهرها داشته باشم. نومیدانه در سال ۴۲ تنها در کنکور دانشگاه تهران شرکت کردم و در هیچیک از رشته های معدودی که انتخاب کرده بودم قبول نشدم. بعد از کنکور ناگزیر باید به سربازی می رفتم. در طی دوران سربازی و کارهایی موقت برای امرار معاش و سپس استخدام در آموزش و پرورش برای مدت یک سال، همواره اندیشه رفتن به دانشگاه و ادامه تحصیل را در خود زنده نگه داشتم. تا این که ۵ سال بعد از اخذ دیپلم با قبولی در رشته دامپزشکی دانشگاه تهران در سال ۱۳۴۷ راهی دانشگاه شدم. دوران دانشجویی یکی از خاطره انگیزترین و درخشانترین دوره زندگیم به حساب می آید. زندگی با دوستانی یکدل و یکرنگ و بی غل و غش و کسب دانش و مهارت در سن اوج شوق فراگیری حقیقتاً از بهترین دوره زندگی هر دانشجویی است. برای من نیز چنین بود. زندگی دانشجویی آن زمان به گونه ای طراحی شده بود که دانشجوی با هر وضعیت مالی، در مزیغه مالی نباشد. برای نیل به این هدف اگر دانشجو درست درس می خواند و معدلی قابل قبول می داشت، می توانست از امتیاز مسکن و یکی دو نوع وام برخوردار گردد. بعد از سال اول من معدلم به حدی بود که توانستم از دو امتیاز مسکن در کوی امیرآباد و وام بنیاد پهلوی که به بنیاد علوی تغییر نام یافت به مبلغ ۲۰۰ تومان بهره مند شوم. علاوه بر این آموزشگاه های متعدد بخش خصوصی برای تدریس دروس دبیرستان از دانشجویان که با مبلغ کمتری از دبیران قانع بودند، کمک می گرفتند. من در آموزشگاهی در جنوب تهران تدریس می کردم. از این بابت هم مبلغی در حدود ۲۰۰ تومان و گاهی بیشتر دریافت می کردم. مضاف بر اینها موسسات مختلف از جمله ارتش، نیروی هوایی، نیروی دریائی، سازمان دامپزشکی همه ساله آگهی می دادند که دانشجویان را بورسیه می کردند با این پیش شرط که دانشجوی پس از فراغت از تحصیل در خدمت آن موسسه باشد. من از سال چهارم با سپردن تعهدی اخلاقی از بورس سازمان دامپزشکی به مبلغ ماهیانه ۵۰۰ تومان استفاده کردم. ۹۰۰ تومان دریافتی بدون مالیات برای یک دانشجوی یک لاقبای تهیدست من را بر آن داشت که به ازدواج و تشکیل خانواده بیندیشم. در سال آخر یعنی سال ۵۲ این فکر را عملی کردم. از همسرم خانم آمنه زندی که دبیرستان را تازه به اتمام رسانده بود در خواست ازدواج کردم. خانواده ایشان هم ساکن چالوس بودند و سالها بود که با ایشان رفت و آمد خانوادگی داشتیم. دیگر نیازی به تحقیق و تفحص از جانب خانواده ایشان و ما نبود. همه چیز مورد تایید دو طرف بود. اندکی بیش از یک سال که هنوز مشغول کارهای عملی و تدوین پایان نامه ام بودم که سپیده اولین فرزندمان که اکنون خود دختری ۱۸ ساله دارد و استادیار دانشکده پزشکی دانشگاه علوم پزشکی

اصفهان است به دنیا آمد. ما ۴ فرزند داریم (دو دختر و دو پسر). فرزند دوممان سروش که مهندسی رشته‌ی الکترونیک گرایش مخابرات را از دانشگاه صنعتی اصفهان کسب کرد، سالهاست در رشته خودش در تهران مشغول به کار است. وی یک فرزند دختر دارد (مهتا) که کلاس دوم دبستان است. فرزند سوممان سحر دکترای زبان و ادبیات انگلیسی را از دانشگاه تهران به دست آورد و هم اکنون استادیار دانشگاه ملایر است. انتخاب ملایر بخاطر نزدیکی به محل سکونتشان است. همسرش در پالایشگاه شازند اشتغال دارد. خانه‌های سازمانی پالایشگاه به دانشگاه ملایر زیاد دور نیست. سحر دو فرزند پسر (دوقلو) دارد که کلاس دوم دبستان هستند. فرزند چهارممان سهیل که کارشناسی ارشدش بیمه کارآفرین را از دانشگاه شهید بهشتی تهران دریافت کرد، چند سالی است که به اتفاق همسرش به کانادا مهاجرت و در آنجا زندگی می‌کنند. سهیل هنوز فرزندی ندارد.

خودم پس از دفاع از پایان نامه در سال ۵۳ در اجرای تعهدم به سازمان دامپزشکی مراجعه و اعلام آمادگی کردم. از لیست ۱۲ شهری که نیازشان به دامپزشک را در آن مقطع زمانی اعلام کرده بودند، قصر شیرین را به دلیل داشتن خانه سازمانی انتخاب کردم. همان روز حکم استخدامی را برای قصر شیرین دریافت و ظرف یکی دو روز راهی قصر شیرین شدیم. اشتیاقم به تحصیل آرام نگذاشت. اندکی پس از استقرار در قصر شیرین به فکر ادامه تحصیل در رشته مورد علاقه‌ام میکروبیولوژی افتادم. جهت کسب اطلاعات در این زمینه راهی تهران شدم تا با دوست وهمکلاسیم که در همان سال در دوره تخصصی علوم آزمایشگاهی دانشگاه تهران پذیرفته شده و مشغول تحصیل بود دیدار و مشورتی داشته باشم. پس از گفتگوی مفصل قانع شدم علوم آزمایشگاهی کاملتر و کاربردی‌تر از میکروبیولوژی است مگر آن که هدف صرفاً تدریس در دانشگاه باشد. در آن صورت میکروبیولوژی ارجح است. راهنمایی‌هایش برایم سودمند بود. لیست کتابهای مورد نیاز شرکت در آزمون ورودی دوره تخصصی علوم آزمایشگاهی را از وی دریافت، کتابها را خریداری و به قصر شیرین باز گشتم. از فردای همان روز همچون دانش آموزی کنکوری برنامه‌ریزی و کتابخوانی را آغاز کردم. بعد از یکی دو ماه نامه‌ای از دوستم دکتر ثابت از اهواز دریافت کردم که در آن چگونگی پیوستن خود و همسرش به دانشگاه جندی شاپور اهواز را توصیف کرده بود. بریده‌ای از آگهی دانشکده کشاورزی دانشگاه جندی شاپور را مبنی بر پذیرش دامپزشک به عنوان عضو هیات علمی گروه دامپزشکی آن دانشکده که در روزنامه چاپ شده بود، را نیز ارسال داشت. نکته قابل توجه در این آگهی عبارتی بود که مضمونش حکایت از این داشت که عضو پذیرفته شده به محض دریافت پذیرش از دانشگاه‌های خارج از کشور مورد تایید وزارت علوم می‌تواند از بورس تحصیلی استفاده کند. این عبارت خیلی وسوسه‌انگیز بود. چون می‌دانستم هیچ دانشگاهی در ایران چنین شرایط ایده‌آلی نداشت. خبر داشتم در دانشکده

دامپزشکی دانشگاه تهران بودند کسانی که ۷ سال در لیست انتظار نوبت بورس مانده بودند. تصمیم گرفتم سری به اهواز بزنم. طی همان هفته راهی اهواز شدم و طی ۲۴ ساعتی که در آنجا بودم از همه چیز با خبر شدم. به تصور من این شرایط ایده‌آل به آن بدی آب و هوا و دوری راه می‌چربید. همسر من نظری متفاوت داشت. معتقد بود، یک بورس تحصیلی به یک عمر دوری از کسان و تحمل آب و هوای گرم، نمی‌آورد!! تلاش می‌کرد من را از این فکر منصرف کند. دریافت تخصص در علوم آزمایشگاهی در تهران را بر استفاده از بورس خاج از کشور و متعاقب آن یک عمر زندگی در اهواز ترجیح می‌داد. با استدلال‌هایم راضی شد که فعلا برای اهواز اقدام کنم. در همان هفته راهی اهواز شدم در معیت مرحوم دکتر میربابائی (خدایشان رحمت کناد) رئیس وقت گروه دامپزشکی دانشکده کشاورزی جهت معارفه خدمت رئیس وقت دانشکده کشاورزی مرحوم دکتر قادری رسیدیم. ایشان اشاره داشت که تقاضایم را بنویسم و منتظر بمانم تا روز و ساعت مصاحبه را به من اعلام کنند. در ضمن دکتر قادری علت تاسیس گروه دامپزشکی که در ایران سابقه نداشته است را صرفا نبود ساختمانی مستقل برای دانشکده و نبود عضو هیات علمی به تعداد مورد نیاز بر شمرد و اظهار داشت بنا به نظر دکتر جامعی رئیس دانشگاه، تا بورسیه‌ها بازگردند ساختمان دانشکده نیز بر پا خواهد شد و با تکمیل و تجهیز بنا و فراهم شدن شرایط لازم، گروه دامپزشکی به دانشکده تبدیل خواهد شد. فعلا ما و دانشگاه در صدد فراهم نمودن همین شرایط هستیم که از گروه آغاز نمودیم. یکی دو هفته بعد با دریافت دعوتنامه برای شرکت در مصاحبه، مطابق روز و ساعت تعیین شده در مصاحبه شرکت کردم، بعدا اعلام کردند که پذیرفته شدم. بدین ترتیب، شدم عضو هیات علمی دانشگاه جندی شاپور. با راهنمایی‌های بی‌دریغ مرحوم دکتر قادری که خدایش بیامرزاد این مرد شریف و دوست‌داشتنی را. با دانشگاه‌های مختلف امریکا و انگلیس مکاتبه شد و زیاد طول نکشید که از چند دانشگاه از جمله مینه سوتا، داکوتای شمالی و دانشگاه دیویس پذیرش دریافت نمودم. به محض این که پذیرش دانشگاه دیویس را جهت مشورت به دکتر قادری نشان دادم. گفت همین بهترین است. دیگر منتظر هیچ جای دیگر نمان. سریعا اقدام کن و راه بیفت. من قلبا دکتر قادری را دوست داشتم. تمامی توصیه‌ها و راهنمایی‌هایش با خلوص نیت و خیرخواهانه بود. این مرد درستکار را خدا رحمت کناد. کمتر از دوماه پس از دریافت پذیرش دیویس به اتفاق همسر و دختر کوچکمان راهی امریکا و دیویس شدیم. دیویس شهری کوچک دانشگاهی است. شهر دوچرخه‌ها بین کلاسها، هزاران دوچرخه در رفت و آمدند. ادوایزرم دکتر بی برشتاین آلمانی الاصل بود. بسیار شیوا و روان انگلیسی سخن می‌گفت. کارش تماما روی پاسچورلاها بود. کمتر مقاله‌ای از پاسچورلا در ژرنالهای معتبر انگلیسی زبان منتشر می‌شد که نامی از بی. برشتاین در رفرنسها نبوده باشد. آن زمان سنی در حدود ۶۵ سال داشت. سیستم

آموزشی دانشگاه دیویس بر مبنای گروه بود نه دانشکده. سیستمی که پروفسور رضا بنا داشت در دانشگاه تهران پیاده کند ولی موفق نشد. در این سیستم، گروه آموزشی متکفل ارائه درس در کل دانشگاه می‌باشد. مثلاً گروه میکروبیولوژی مسول ارائه‌ی درس میکروبیولوژی برای هر رشته و گرایش بود. از پرستاری و مامائی گرفته تا پزشکی و دامپزشکی و داروسازی و یا خاکشناسی و مواد غذایی. در دانشکده‌های مختلف، دیگر بخش یا گروهی به اسم میکروبیولوژی وجود نداشت. همه در یک جا متمرکز بود. همین گروه بیش از ۳۰ نفر عضو هیات علمی داشت. همین‌گونه بود برای سایر دروس. بیوشیمی و بقیه همین‌طور بودند. در هزینه‌ها خیلی صرفه‌جویی می‌شود. روش آموزشی از دکتر بی. برشتاین یاد گرفتم که برایم بسیار آموزنده بود و در کلاسهای درس دانشجویان تخصصی اعمال کردم و نتایج خوبی داشت. ما ۶ نفر دانشجوی تخصصی بودیم از کشورهای مختلف. ما موظف بودیم بر حسب وقتی که داشتیم و در ابتدای هر ترم به او اعلام می‌کردیم، در کلاسهای درس او اعم از نظری و یا عملی شرکت داشته باشیم. از اول ترم در کلاس عملی دانشجویان را میان ما تقسیم می‌کرد. من مثلاً عهده‌دار آموزش ۸ نفر از دانشجویان تا پایان ترم بودم. بعد از پری‌لب من موظف بودم با این ۸ نفر کار کنم تستها و نتایج‌شان را برایشان تعبیر و تفسیر کنم. گزارش کارهایشان را بخوانم و تصحیح کنم و نمره بدهم در پایان ترم او و دستیارش از همه دانشجویان امتحان می‌گرفتند. میانگین نمره آن ۸ نفر متعلق به من می‌شد نمره درس یک واحدی عملی خودم که در کارنامه‌ام ثبت می‌شد. در تصحیح برگه‌های امتحانی هم ما را با عنوان (TA) مشارکت می‌داد. موضوع پایان نامه‌ام هم در ارتباط با پاستورلا بود. هدف موضوع این بود که یک روش کامپیوتری با نام (API) را ارزیابی کنیم که در تمایز بین پاستورلا‌ها و اکتینو باسیلوسها تا چه میزان توانائی تشخیص دارد؟ در آن زمان روشهای کامپیوتری و یا ملکولی که امروزه بسیار رایج است اصلاً مطرح نبود. من اول بار بود که با این سیستم آشنا شدم. این روش را فرانسوی‌ها ابداع کرده بودند. در روشهای روتین آزمایشگاهی قدرت تمیز این دو جنس از هم کاری پر زحمت و نامطمئن است. نتیجه این شد که این روش کامپیوتری قدرت بالائی (بیش از ۸۷ درصد) در تمایز این دو دارد. این روش برای تشخیص تمامی باکتریها قابل اجرا است. با دفاع از پایان نامه، دوره تخصصی به پایان رسید. تصمیم بازگشت و زمزمه‌های ماندن در میان دانشجویان ایرانی بحثی همیشگی بود. اندیشه اقامت در آمریکا به علت استقبال آن کشور از جوانان تحصیلکرده کشورهای مختلف از جمله جوانان فعال و کاری ایرانی و همچنین سهولت دریافت اقامت در آن زمان، و سوسه‌ی ماندن را در میان ایرانیان حتی دانشجویان بورسیه دانشگاه‌ها تقویت می‌کرد. پیشرفتهای علمی که در آن دیار در دسترس بود، شوق تحقیق و همچنین آزادی و رفاه زندگی بی‌دغدغه نکات کلیدی بودند که تصمیم‌گیری ماندن و یا بازگشت را بسیار مشکل

می‌کرد. در آن زمان وثیقه ملکی و یا تعهد محضری در کار نبود. هر کس می‌خواست می‌توانست بماند. آنان که به فلسفه جهان وطنی معتقد بودند، بسهولت تصمیم گرفته می‌ماندند و با بازپرداخت هزینه کرد موسسه حامی مالیشان وجدانشان را آسوده می‌کردند تا دچار عذاب نشود. برخی دیگر اما خود را مدیون جامعه و مردمشان می‌دانستند، نمی‌توانستند بپذیرند، که می‌شود ماند. من معتقد بودم سپردن وثیقه ملکی و تعهد محضری را شاید بتوان با باز پرداخت دین از قیدش آزاد شد ولی تعهد اخلاقی را نمی‌توان خرید. آنان که ماندند هم اغلب کارهای علمی شایسته‌ای انجام دادند به جای خدمت به کشورشان در پیشرفت دانش بشری نقش داشتند که در نهایت منافعش به کشورهایشان باز می‌گردد. و این به زاویه دیدمان بستگی دارد.

باری بر تردیدها و وسوسه ماندن فائق آمده مصمم به بازگشت شدیم. تصمیمی آن چنان جدی که مبدا وسوسه‌ها و دورنمای درخشان ماندن را مان را تغییر دهد، تا اتمام تحصیل همسرم که چیزی به پایشش نمانده بود صبر نکرده و بلیط بازگشت را رزرو بار و بنه را بستیم. هنوز دو هفته از آغاز سال تحصیلی ۵۷ نگذشته بود که به وطن بازگشتیم. بماند که از این حرکت عجولانه‌ام در بازگشت هنوز هم شرمنده‌ی همسرم هستم!! بازگشت ما از آمریکا مصادف شد با ماه‌های پایانی انقلاب اسلامی.

آغاز تا پایان فعالیت های دانشگاهی (۵۷ تا ۹۸)

روزهای اول پس از ورود به اهواز بیشتر وقتمان صرف یافتن و اجاره کردن خانه و تنظیم وسایل و استقرار گردید. در دانشکده نیز با اعلام بازگشت از خارج و شروع به کار مجدد در دانشکده دامپزشکی کار با شور و شوق آغاز شد ولی با وقوف و مشاهده فضای انقلابی انتظار تشکیل کلاس و انجام کارهای روتین دانشکده را نداشتم. تمامی نیمسال اول نه فقط دانشگاه، همه شهر و همه کشور در شور و هیجان انقلابی و تظاهرات همه روزه خیابانی و شعارهای ضد حکومتی بر علیه رژیم شاه به سر می‌برد. این روال تا ۲۲ بهمن ۵۷ ادامه داشت که به پیروزی انقلاب منجر گردید. نیمسال دوم همان سال تحصیلی چند روزی در اسفند و ادامه اش از نیمه دوم فروردین ۵۸ تا آخر ادامه داشت. کلاسها و امتحانات به روال عادی بر گزار گردید. بعد از آن به مناسبت انقلاب فرهنگی دانشگاه‌ها به مدت دو سال تعطیل اعلام شد بالطبع فعالیتهای آموزشی و پژوهشی خود بخود تعطیل گردید. در روزهای اولیه آغاز جنگ در مهر ۵۹ اگرچه دانشگاه باز بود و کج‌دار و مریز برخی کلاسها بر گزار می‌شد ولی با تشدید جنگ و محرز شدن تداوم آن دانشجویان رفتند و عملاً دیگر کلاسی تشکیل نشد.

در زمان تعطیلی دانشگاه به مناسبت وقوع جنگ، مسئولان دانشگاه را بر آن داشت تا با قرار دادن دفتری در ساختمان سه گوش و در خواست امضای روزانه اعضای هیئت علمی در آن دفتر از حضور فیزیکی آنان در دانشگاه مطمئن باشند تا در پرداخت حقوق ماهیانه خللی ایجاد نشود. من اما جزء کسانی بودم که به این روش امضا و دریافت حقوق معترض بودم ولی اعتراض ما بی تاثیر بود. به علت امضاء نکردن آن دفتر، چند ماهی با عدم پرداخت حقوق مواجه شدم. استدلال ما این بود، درست است در زمان جنگ و تعطیلی دانشگاه تخصص‌های ما کاربردی ندارد ولی جنگ هم دیر یا زود روزی به اتمام می‌رسد، زندگی مجدداً شکل می‌گیرد، دانشجویها برمی‌گردند، آن زمان است که نبود ما‌ها به درستی محسوس خواهد بود. دانشگاه لازم است نیروهای علمی خود را که برای به اینجا رسیدنشان بسیار هزینه پرداخته است را از گزند حوادث مصون و محفوظ نگاه بدارد نه این که بیهوده آنها را دم گلوله و بمب بسپارد. کشته شدن در مسیر رفتن به ساختمان سه گوش برای امضا بمنظور در یافت حقوق، کشته شدنی عبث است. شهید شدن در میدان نبرد امری کاملاً متفاوت و حکمی دیگر دارد. این کشته شدن برای دریافت حقوق به هیچ‌وجه با آن شهادت قابل قیاس نیست.

پس از چند ماه عدم دریافت حقوق، تعداد معدودی از همکاران دانشکده دامپزشکی که هنوز به پایان یافتن جنگ و بازگشت شور و شوق زندگی در این مناطق دل بسته بودیم بجا ماندیم. با تشکیل جلسه ای در دانشکده در جستجوی یافتن راه حلی معقول تر از امضای دفتر ساختمان سه گوش با هم اندیشی به این نتیجه رسیدیم که اگر تخصصهای متفاوتمان را در نظر نگیریم و تنها پایه تحصیلی مان را مبنا قرار دهیم، همه دامپزشکیم و قادر به انجام امور دامپزشکی در شهرها و روستاهای دور از جنگ می‌باشیم. بر همین اساس از طریق قرعه‌کشی مکان‌یابی هریک مشخص گردید. هر کدام در یکی از شهرهای استان خوزستان جایابی شدیم. مراتب مورد تأیید رئیس وقت دانشکده آقای مهندس باستانی و مسئولان دانشگاه قرار گرفت و فردای آن روز احکام مأموریت صادر شد. مطابق نتیجه قرعه‌کشی حکم من برای رامهرمز تعیین گردید. چند ماهی در رامهرمز در خدمت دامپزشکی شهر و روستاهایش بودم. به کارهای روتین درمانگاهی (معاینه، تشخیص و درمان) دامهای ارجاعی و بعضاً که به دلیل ابتلای جمعی گله که مراجعه به درمانگاه مقدور نبود با وسیله نقلیه جهاد که در اختیار قرار گرفته بود، کار درمانگاهی در محل درخواستی انجام می‌شد. در بین کلینیسینهای دامپزشکی این رویه‌ی اخلاقی متداول است که در مواجهه با دامداری که بی بضاعتیش مشهود است. نه تنها حق ویزیت دریافت نمی‌کنند بلکه پرداخت پول دارویش را هم به عهده می‌گیرند. من در آن مدت که در رامهرمز بودم، چون از طریق جهادسازندگی و رایگان در خدمت دامدار بودم حق ویزیتی در کار نبود ولی به کرات با مواردی مواجه شدم که لازم بود آن شیوه اخلاقی

پرداخت هزینه دارو را به عهده بگیرم و آن احساس رضایت از عملی خیر ولو اندک را نصیب خود گردانم. دیری نپائید که دوره همکاری با جهاد سازندگی در رامهرمز هم به اتمام رسید و به اهواز باز گشتم ولی جنگ همچنان ادامه داشت.

واقعیت این است که سختیها و مرارت‌های ایام جنگ بر عملکرد دانشگاهیان همچون دیگر اقشار اثرات منفی بسیاری داشته است. تمامی مشاغلی که اساس کار و شغلشان برپایه اندیشه‌ورزی بنا شده است، به آسودگی خاطر و فراغ بال نیاز دارند تا بتوانند تمرکز کرده و بیندیشند. مهمترین و اصلی‌ترین ابزار کار ما اعضای هیات علمی دانشگاه دانش و اندیشه است. بدیهی است با افکاری مشوش درونی نا آرام و مضطرب و دلواپسیهای مداوم شرایط جنگی انجام کارهای فکری نا ممکن است. اندیشیدن در چنین شرایطی بدان می ماند که از باغبانی و یا دوندگی با پای شکسته انتظار داشته باشیم بیل بزند و یا بدود!! بدیهی است که این هردو در انجام کارشان ناتوانند.

اهواز در طول جنگ، منطقه جنگی و دانشگاه ستاد جنگ بود. در چنین شرایطی انجام فعالیت پژوهشی بویژه در رشته‌هایی چون میکروبیولوژی که پژوهش بر مبنای کارهای میدانی و آزمایشگاهی استوار است، با نبود این هردو، پژوهش عملاً ناممکن است. در طول سالیان جنگ همانند بسیاری از همکاران با شرایط مشابه، بجز مواردی محدود قادر به انجام کاری پژوهشی نبوده ام. پس از بازگشائی مجدد دانشگاه و حضور دانشجویان تنها به وظیفه تدریس پرداختم. پس از پایان جنگ هم سال ها طول کشید تا عقب ماندگیهای این دوران سخت جبران شود. اکثریت همکاران دانشکده نوپای دامپزشکی و بسیاری دیگر از همکاران سایر دانشکده ها شرایط طاقت فرسای جنگی را تحمل نکرده از دانشگاه دست کشیده به خارج از کشور مهاجرت و یا در شهرهای دیگر غیر جنگی به مشاغلی دیگر روی آوردند. پیشرفتها قطعاً قابل تقدیر است ولی عقب ماندگیها به دلایل یاد شده نیز قابل تحقیق و بررسی است. نمی دانم در این خصوص تحقیقی صورت گرفته باشد یا خیر.

دلواپسی‌های ناشی از دوری از همسر و فرزندان (آنها در شمال در منزل پدری ویا در کرج در منزل استیجاری) و من در اهواز خود موجب بروز آسیبهای روانی بسیاری چه در آنان و چه در من گردید. همه همکاران دانشگاه‌های مناطق جنگی از جمله عزیزان دانشگاه شهید چمران اهواز در زمان جنگ همین وضعیت را داشتند. ذکر خاطره ای از آن روزها شاید بتواند یاد آور در به دریهای آن دوران باشد.

چند روزی بود که نیروهای صدام، اهواز را به شدت زیر بمبارانهای هوایی قرار داده بودند و اعلام کرده بودند که این روند ادامه خواهد داشت. از نخوابیدنهای چند شب پی در پی کلافه شده بودم. تصمیم گرفتم هم به منظور

فرار از این شرایط ترسناک و هم برای دیدار خانواده به شمال سفر کنم. با مراجعه چند باره، موفق به تهیه بلیت قطار نشدم. ناچار سراغ اتوبوس را گرفتم. گاراژ اتوبوسهای بین شهری در امانیه نزدیک فلکه ساعت قرار داشت. با وانتی عبوری برخودم مرا از کوی استادان به گاراژ رساندم. ساعت ۸ صبح بود. جمعیت زیادی مسافر که عمدتاً با لباس سرباز بودند، جلوی گاراژ متفرق و در انتظار رسیدن اتوبوس ایستاده بودند. برای پرداختن پول و ثبت نام در لیست انتظار به دفتر گاراژ مراجعه نمودم. کسی حضور نداشت یکی از مسافرها گفت لیستی در کار نیست. اتوبوس که آمد پیر بالا. بعد از یک ساعت سرو کله ی اتوبوسی پیدا شد. به محض سروته کردن، ظرف چند ثانیه بسیار بیش از ظرفیت، اتوبوس تکمیل شد و حرکت کرد. در انتظار رسیدن اتوبوسی دیگر بودیم که صدای انفجار گلوله های توپ در سطح شهر به گوش می رسید، تا این که در اطرافمان در همان منطقه امانیه شاهد اصابت چندین گلوله توپ به منازل مسکونی و یا در خیابان بودیم. آتش و دود انفجار را به چشم می دیدیم. من بهت زده به اطراف نگاه می کردم. ترکشهای گداخته حاصل از انفجار، اطرافمان فرود می آمد. آنقدر نزدیک بودند که صدای فرو افتادن ترکش ها به زمین را می شنیدیم. هم زمان با هر انفجار تعداد زیادی ترکش ریز و درشت فرو می ریخت. مفری یا پناهگاهی هم در دسترس نبود. آن زمان هنوز هیچ پناهگاهی در سطح شهر تعبیه نشده بود. من از شدت ترس لرزه بر اندامم افتاده بود. دهانم خشک و بدنم بی رمق شده بود. سربازهای جبهه دیده هم به شدت ترسیده بودند و بر سر ما چند نفری که هنوز سرپا ایستاده بودیم فریاد زدند که " دراز بکشید " من هم اطاعت امر کردم و در فاصله نزدیکی، کنار دیواری به تازگی ترکش خورده دمر دراز کشیدم. جز خدا، پناهگاهی نیافتم. به او پناه بردم و از او یاری جستم و کمی آرام شدم. هنوز صدای انفجار از مناطق دیگر اهواز به گوش می رسید. با وجود برخورد و انفجار گلوله توپ به منازل مسکونی، هیچ کس از آن بیرون نمی آمد که خود دال بر عدم حضور کسی در منزل بود. اهواز بطور کامل خالی از سکنه شده بود. مردم همه به شهرها و روستاهای شرق اهواز پناه برده بودند. نمی دانم این لحظات جان فرسا چقدر طول کشید!! ولی از روی ساعت فهمیدم که از حرکت اتوبوس قبلی حدود ۲ ساعتی طول کشیده بود. که اتوبوسی دیگر رسید و به همان منوال قبلی تکمیل شد و راه افتاد. اتوبوس سوم هم قسمت من نشد. سوار شدن اتوبوس به میزان جسارت و قدرت بدنی شخص مسافر بستگی داشت و نه چیز دیگر. در واقع مثل همه جای دنیا، حق تقدم با زورمندان بود. دیگر عصر و ساعت نزدیک ۴ بعد از ظهر شده بود. همچنان صدای انفجار توپ و خمپاره از دور شنیده می شد. در حوالی جایی که ایستاده بودیم و همینطور در سطح شهر ناگهان صدای رگبارتیر بارهای هوایی شروع شد لحظاتی بعد هواپیمائی جنگی در ارتفاع بسیار پائین از بالای سرمان رد شد و در نقطه ای حوالی ایستگاه صدا و سیما اهواز

بمبش را فرو افکند. سربازها حالتی عادی پیدا کرده بودند، ولی برای من هیچگاه عادی نشد. مجددا ترس بر من غلبه کرد. ولی چاره ای نبود باید می ایستادم و مقاومت می کردم. اتوبوس چهارم از راه رسید و ایستاد ولی من هنوز با در اتوبوس خیلی فاصله داشتم. در حالی که تلاش می کردم خودم را به در اتوبوس برسانم این بیت از ذهنم خطور کرد. برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی که در نظام طبیعت ضعیف پامال است. با تکرار آن چنان قدرتی در من ایجاد شد که به یکباره متوجه شدم داخل اتوبوس ایستاده‌ام. با این وجود با یک نگاه فهمیدم تمامی صندلی‌ها و حتی نیمکت کنار بوفه تکمیل شده بود. به هر زحمتی بود خودم را به نیمکت کنار بوفه نزدیک کردم چون می‌دانستم آنجا تنها جایی است که می‌توان به نشستن امید داشت. اتوبوس حرکت کرد. راهروی وسط اتوبوس هم همچون اتوبوسهای شهری مملو از مسافر بود. یکی دو ساعتی سرپا ایستادم. اتوبوس بخاطر امنیت باید از مسیر شوشتر می‌رفت. هر چه به اندیمشک نزدیکتر می‌شدیم صدای توپ و خمپاره نزدیک تر می‌شد. ترس و واهمه ام هم بیشتر. اندیمشک و دو کوهه راهم پشت سر گذاشتیم اتفاقی نیفتاد. کمی آرام شدم. یکی از سربازهای نیمکت کنار بوفه کمی خودش را جابجا کرد و تعارفم کرد که بنشینم. چون دیگر سر نشینان نیمکت به تنگ تر شدن جایشان معترض بودند، من از نشستن خود داری کردم. این حرکت من آنها را کمی شرمنده کرد. آنها هم کوتاه آمدند و تعارف کردند که بنشینم. واقعا هم جا خیلی تنگ بود، ولی چاره ای نبود نمی‌شد تا تهران سر پا ایستاد. لحن سپاسگزاریم از آنها چنان بود که بجای من، آنها از اعتراض اولیه شان احساس شرمساری کردند. همگی کمی جابجا شدند تا جای من راحت تر باشد. بجز من و دو نفر دیگر همه سر نشینان اتوبوس سرباز بودند که از جبهه می‌آمدند تا با سه روز مرخصی شان بروند به خانواده سری بزنند و برگردند. از دو کوهه که رد شدیم احساس امنیت دیگر واقعی شده بود. سربازها پاهای چند روز در پوتین مانده شان را برای هوا خوری یکی یکی از پوتین در آوردند. اتوبوس فاقد تهویه بود. بخاطر سرمای بیرون پنجره ها را هم نمی‌شد باز کرد. بوی نامطبوع پای سربازها در فضای مسدود اتوبوس شیشه بسته آنچنان غلیظ بود که به زحمت می‌شد نفس کشید. به علت خستگی روانی در اثر بمبارانهای چند روز گذشته و نخوابیدنهای پیاپی و ترس و دلهره های همان روز و از همه مهمتر احساس امنیت با وجود تنگی جا و تنگی نفس در اتوبوسی به غایت زهوار در رفته در خوابی عمیق چنان فرو رفتم که تنها در اتوبان قم بیدار شدم. تا آن زمان کمتر اتفاق افتاد که آن گونه لذت بخش بخوابم.

خدائی بود که بیدار شدم. بمحض بیدار شدن دیدم اتوبوس پس از اصابت به گارد ریل وسط رفت و برگشت اتوبان به سمت راست منحرف و کمی در خاکی بعد به اسفالت، مجددا به خاکی زیگزاگ می‌رفت تا در نهایت

در لاین وسط مستقیم ادامه داد. بجز من همه مسافرها خوابیده بودند. با وجود وقوع این حرکت ترسناک وقتی درآینه جلو، چهره ی راننده را مشاهده کردم، دیدم چشم هایش کاملاً بسته است. راننده در حال خواب رانندگی می کرد. خیلی وحشت کردم. پاکت آجیل داخل کوله پشتیم را برداشتم و بسرعت از لابلای مسافره‌های کف اتوبوس خودم را به راننده رساندم. سلام صبح بخیری گفتم و گفتم خیلی خسته بنظر میرسی. نگاهی به من انداخت گفت بله چهار شب است که نخوابیدم. تهران می رسم می گویند سرو ته کن. اهواز هم که میرسم دیدی که همین را می گویند. هر چه التماس می کنم که دیگر خیلی خسته ام نمی توانم رانندگی کنم، کسی گوشش بدهکار نیست. به من گفت بنشین. روی پله ی کف اتوبوس نشستم. ادامه داد، همه اتوبوسها را به جبهه ها بردند همه مسافره‌های این اتوبوس هم چه رفت چه برگشت سرباز و بسیجی هستند که به مرخصی می روند. این صحنه را که دیدی داشتم چپ می کردم و همه شما و خودم را به کشتن می دادم، تمام شب تا اینجا این چهارمین باری بود که داشتم چپ می کردم. بین راه خرم آباد که چپ کردم حتمی بود خودم نفهمیدم چطور شد که چپ نکردم. با گفتگو و خوراندن آجیل تا تهران به زحمت بیدارش نگهداشتم. آفتاب کمی بالا آمده بود که رسیدیم تهران. هنوز همه خوابیده بودند. این بار هم به خیر گذشت.

واقعیت جنگ در همه جای دنیا همین و از این هم بسیار فاجعه بار تر بود تر است و دیگر جای شکوه و شکایت نیست. خون ما از خون آن همه جوانهای نازنین که در جبهه ها شهید شدند رنگین تر که نیست ولی از آن زمان تا امروز به این می اندیشم که آیا صدام دیوانه و جاهل مسلک را قبل از وقوع این فجایع، نمی شد فهماند و رام کرد؟ تا دست به این جنایات هولناک نزند و جنگ را به دو کشور همسایه ی مسلمان تحمیل نکند و این همه خسارات جانی و مالی ببار نیورد؟ هنوز به هیچ پاسخی نرسیدم!!!!

تمامی همکاران البته از این قبیل خاطرات تلخ بسیار دارند، من اما ترجیح دادم با روایت این خاطره ناخوشایند، آیندگان را که شاید به این درد دلها و روایات ما نگاهی بیاندازند، اندکی از حال و روز و وضعیت روحی روانی ساکنین مناطق جنگی و آنچه بر ما گذشت به عنوان شاهدی عینی آگاه کنم. به امید روزی که جنگ افروزان جهان سر عقل آیند و از خوی درندگیشان بکاهند و بساط جنگ افروزشان را نابود کنند. آن روز شاید بتوان امید داشت که آرزوی دیرینه سعدی برآورده گردد. امید آن که بشر، روزی آن روز را شاهد باشد.

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد همه عمر زنده باشی به روان آدمیت

در گروه دامپزشکی وزارت علوم و آموزش عالی آن سالها (اوایل دهه ۶۰) تصمیم بر آن شده بود که از ۴ دانشکده دامپزشکی موجود دو دانشکده دامپزشکی دانشگاه تهران (دانشگاه مادر) و دانشکده دامپزشکی دانشگاه شیراز اگر چه نو پا ولی از حیث بنای دانشکده و کادر هیئت علمی نسبتاً تکمیل شده، ابقا و دو دانشکده دامپزشکی اهواز و ارومیه منحل گردند و اعضای هیئت علمی حاضر آنها به تهران و شیراز منتقل گردند. گروه دامپزشکی وزارت بالاترین مرجع تصمیم سازی دامپزشکی کشور است. این تصمیم از طریق وزارت علوم به دانشگاه شهید چمران اهواز و ارومیه ابلاغ گردید و خواسته شد برای هر تعداد از اعضای هیئت علمی حاضر حکم انتقال به دانشگاه های شیراز و تهران صادر گردد. من با دریافت این حکم خودم را به دانشکده دامپزشکی شیراز معرفی و در گروه پاتوبیولوژی آن دانشکده مشغول به کار شدم. خانواده ام هنوز در شمال زندگی می کردند. با انتقال به شیراز آنان هم به من پیوستند. دو سالی زندگی در جای امن به دور از دلهره های اهواز با شور و اشتیاق به کار تدریس پرداخته شد. در طول این مدت علاوه بر تقبل راهنمایی چند پایان نامه دانشجویان دو طرح پژوهشی هم تعریف و به تصویب دانشگاه رسید. با دلگرمی مشغول انجام آنها بودم که زمزمه هائی از ابقای دانشکده های دامپزشکی اهواز و ارومیه به گوش می رسید. صحت و سقم این زمزمه ها را بررسی می کردم که نامه ای از دانشگاه شهید چمران مبنی بر لغو حکم قبلی و دستور بازگشت بدلیل ابقای دانشکده دامپزشکی بدستم رسید. این بار اما تصمیم سازان گروه دامپزشکی وزارت، تصمیمی در تضاد با تصمیم قبلی گرفتند. قبلاً ۲ دانشکده از ۴ دانشکده مشغول به کار را مازاد بر نیاز تشخیص داده بودند که بر آن اساس دو دانشکده منحل اعلام گردید. ولی این بار با محاسباتی، نه تنها ۴ دانشکده را برای بر آورده شدن نیاز کشور کافی ندانستند بلکه به تاسیس تا ۱۶ دانشکده دامپزشکی رای دادند. من و چند نفر از همکاران انتقالی از اهواز در طول این دو سال حقوقمان از اهواز پرداخت می شد. بدیهی بود عدم تمکین به حکم بازگشت، مساوی بود با قطع رابطه استخدامی و دیگر عوارض ناشی از آن. بهر تقدیر، پس از گذران تعطیلی تابستان در شمال با آغاز سال تحصیلی کماکان با همان شیوه خانه بدوشی و بدور از زن و فرزند به اهواز باز گشتم. آن زمان هنوز وزارت بهداشت درمان و آموزش پزشکی تاسیس نشده بود. مجموعه ی دانشکده پزشکی و اقمار آن همانند دیگر دانشکده ها زیر مجموعه ی دانشگاه شهید چمران بودند. دانشکده ی دامپزشکی پس از انحلال اولیه و سپس ابقا به دلیل نبود دانشجو هنوز باز گشائی نشده بود. این بود که پس از بازگشت، طی حکمی از دانشکده دامپزشکی به دانشکده پزشکی منتقل شدم که در بخش میکروبیولوژی گروه پاتوبیولوژی آن دانشکده مشغول به کار شدم. بیش از ۲ سال با تدریس

در دانشکده پزشکی و کار عملی در آزمایشگاه تشخیص میکروبیولوژی بیمارستان گلستان با بازگشائی دانشکده دامپزشکی در سال ۶۲ طی حکمی به آن دانشکده بازگشتم. اما جنگ همچنان ادامه داشت .

دانشکده دامپزشکی علی رغم بازگشائی مجدد به دلیل نبود دانشجوی، فعالیت تدریس و تحقیقی نمی شد در آن صورت بگیرد. عملاً وقتها به بطالت می گذشت. حالت نه جنگ و نه صلح همه جا حکمفرما بود . در آن شرایط من با درخواست رسمی و کتبی دانشکده پزشکی مبنی بر تداوم همکاری با بخش میکروبیولوژی آن دانشکده موافقت کرده و در آن بخش به صورت مدعو مدتی به کارم ادامه دادم. آنجا هم فقط تدریس بود و تدریس نبود. شرایط برای انجام کار پژوهشی دیگر رنجم می داد. عمر می گذشت و کارم همچون همه همکاران هم رشته ، شده بود سر کلاس رفتن و درس گفتن به دانشجویان رشته های مختلف از پرستاری و مامائی گرفته تا دامپروری ملاثانی! البته همین هم اگر به درستی صورت گیرد کاری است شایسته و بایسته . من هم تنها دلخوشیم همین بود.

دانشکده دامپزشکی بخاطر نداشتن امکانات آموزش بالینی (بیمارستان و یا درمانگاه) و نبود عضو هیئت علمی برای دروس بالینی محدود بودن آن به تنها یک نفر، چند سالی از پذیرش دانشجوی دکتری عمومی خود داری کرد و تنها مبادرت به پذیرش دانشجوی کاردانی دامپزشکی از طریق کنکور سراسری نمود . در این فاصله زمانی ، تا تکمیل ساختمان بیمارستان و تجهیز تعدادی از بخش ها توانست برای پذیرش دانشجوی دکتری عمومی اعلام آمادگی کند. من از فرصت نبود دانشجو استفاده کرده ، توانستم موافقت دانشکده و دانشگاه را برای گذراندن یک دوره ی باز آموزی در موسسه رازی جلب نمایم. به مدت یک سال در موسسه رازی مشغول به کار شدم. موسسه رازی واقع در ۳۰ کیلو متری غرب کرج قدمتی بیش از ۹۰ سال دارد. این موسسه ، هم مرکز تحقیقاتی و هم تنها موسسه ی تولید واکسن در ایران است که علاوه بر واکسن دامی برخی از واکسنهای انسانی همچون واکسن سه گانه (دیفتری ، کزاز ، سیاه سرفه) و سرخک در این موسسه تولید می شود. بابرنامه ریزی قبلی در این حدود ۱۰ ماه در تمامی بخش ها بویژه تولید انواع واکسن موفق به کار شدم. با موقعیت علمی که داشتم اجازه یافتم دوش به دوش همکاران بخشها در ریزه کاریهای تولید ورود یافته و کار کنم. علاوه بر موسسه رازی ۲ ماه از یک سال را به انستتو پاستور اختصاص دادم. انستتو پاستور در خیابان پاستور تهران واقع است . این موسسه نیز قدمتی بیش از ۱۰۰ سال دارد . این موسسه هم مانند موسسه رازی بر پایه تحقیقات و تولید واکسن طراحی شده است. با این تفاوت که تمامی پژوهش و تولید واکسن این موسسه انسانی است. آزمایشگاه تشخیص باکتریولوژی سل انستتو پاستور آزمایشگاه مرجع در ایران است. در این دو ماه من تنها در آزمایشگاه

تشخیص باکتریولوژی سل کار می کردم. طبق قوانین موجود هیچ آزمایشگاهی اعم از آموزشی، تشخیصی و یا پژوهشی، دولتی و یا خصوصی اجازه کشت نمونه های مشکوک به سل را ندارند. به دلیل مخاطراتی که برای پرسنل آزمایشگاه دارد، هیچ آزمایشگاهی هم حاضر به پذیرش نمونه مشکوک به سل برای تشخیص باکتریولوژیک نیست. تشخیص باکتریولوژی سل، آزمایشگاه کاملاً ایزوله اختصاصی منحصر به خود نیاز دارد. باکتری سل جزء یکی از مهمترین باکتری های پر خطر محسوب می شود. اگر آزمایشگاهی به هر دلیل نمونه ای را برای این کار بپذیرد و روی آن کار باکتریولوژیک انجام دهد، قانون برای فرد خاطی بجز تعطیلی آزمایشگاه، جزای نقدی نیز در نظر گرفته است. به این مهم تنها در آزمایشگاه مختص سل پرداخته می شود. در ایران در مراکز هر استان یک آزمایشگاه مجهز به تجهیزات لازم برای تشخیص، موجود است که نمونه های مشکوک به سل به آنجا ارجاع داده می شود. در آزمایشگاه های آموزشی هم تنها با در اختیار گذاردن سویه های تخفیف حدت یافته مثل BCG و یا نمونه های غیر بیماری زای محیطی، باکتری سل به دانشجویان آموزش داده می شود. در آن دو ماهی که در بخش سل کار می کردم و در خدمت مرحوم دکتر محمدی خدایش بیامرزاد بودم، بسیار آموختم. بویژه این که برای اولین بار تا آن زمان بود که توانستم شکل و شمایل سویه ی وحشی این باکتری موذی را مشاهده و با خصوصیات باکتریولوژیک خود خودش آشنا شوم.

در سال ۶۷ بیمارستان پارس به منظور پذیرش مسولیت فنی بخش میکروبیولوژی آزمایشگاه آن بیمارستان از من دعوت به همکاری کرد. من پس از مشورت با مسولان وقت دانشکده و بررسی جوانب متوجه شدم تنها با لغو قرار داد حق محرومیت از مطب، پذیرش این مسولیت تنها در عصرها پس از پایان وقت اداری میسر است. دعوت بیمارستان را پذیرفته عصرها آنجا مشغول به کار شدم. بیمارستان پارس اهواز و آزمایشگاهش در آن تاریخ قدمتی سی چهل ساله داشت و طی سالیان توسط مسولان مختلف اداره می شد. در آن زمان به علت استعفای میکروبیولوژیست آن که به مشهد منتقل شده بود فرصتی مغتنم پیش آمده بود تا بتوانم بخشی از دانسته هایم را بکار بندم. طی ۱۲ سالی که در آنجا حضور داشتم تجربیات سودمندی کسب کردم. خدمات شایسته ای هم به هموطنان اهوازی ارائه دادم. یکی از آن خدمات را که برایش واژه ی شایسته را بکار بردم در اینجا بازگو می کنم. سال ۷۰ خبرهای مرگ و میر کودکان ۶ تا ۱۲ ساله به علت بیماری نا معلومی در منطقه غرب اهواز (بستان و هویزه و...) خبرساز شده بود. خبراز تلفات ۳۰، ۴۰ نفر بود این خبر به آنجا رسید که از BBC هم پخش شد. مسولان استان طی جلسه ای از پزشکان بخصوص متخصصان اطفال استفسار کردند. دکتر زندیان و یکی دو نفر دیگر بر اساس نشانگان بالینی تشخیص دیفتری داده بودند. ولی دلایل علمی قابل قبولی نداشتند. همه متفق

القول معتقد بودند که تشخیص نهائی و قطعی این بیماری با آزمایشگاه است. حرف آخر را باید از آزمایشگاه شنید. جواب تشخیص منفی آزمایشگاه ها نظریه دیفتری بودن بیماری را تأیید نمی کرد. در آن جلسه به گفته آقای دکتر زندیان که در جلسه حضور داشت قرار شد نمونه ای به تهران ارسال شود. عصر آن روز دکتر زندیان با من تماس گرفت و مآوقع را توضیح و بر اهمیت موضوع تکیه کرد. از من خواست دختر بچه ای حدود ۸ ساله را که از نظر بالینی دیفتری بودن آن برایش محرز بود، می فرستد. نمونه برداری و کشت و تشخیص را به خودم واگذار کرد. تأکید کرد فقط خودم روی نمونه کار کنم و به تکنسین آزمایشگاه نسپرم. بیمار رسید و کشت و رنگ آمیزی نمونه انجام و آثار اولیه تشخیص دیفتری ظاهر شد. فردا صبح زود حدود ساعت ۷ صبح خودم را به آزمایشگاه رساندم تکنسین شبکار آزمایشگاه تازه بیدار شده بود. (آزمایشگاه مثل خود بیمارستان پارس شبانه روزی بود) آزمونهای افتراقی انجام و برای صرف صبحانه به منزل باز گشتم. عصر با بررسی نتایج تستهای افتراقی دیفتری بودن آن برایم محرز شد. تا اینجای کار را همه آزمایشگاه ها می توانند انجام دهند البته اگر انجام دهند که معمولاً نمی دهند. نتایج اولیه را تلفنی به دکتر زندیان اطلاع دادم و برای نتیجه نهائی منتظرش گذاشتم. فوت آخر کوزه گری این معما همینجا است که تنها پس از اثبات توکسین زابودن باکتری است که می توان گفت باکتری جدا سازی شده حتماً عامل دیفتری است والا تشخیص، ناقص و بی ارزش است زیرا بیش از ۴۰ درصد افراد بطور طبیعی ممکن است سوبه های غیر توکسین زا را در ناحیه حلق داشته باشند که امری طبیعی است و هیچ ارتباطی با بیماری ندارد. برای تشخیص بیماری زا بودن، در گذشته آزمایشگاه های مرجع نه سایر آزمایشگاه ها، باکتری مشکوک به دیفتری را به حیوان آزمایشگاهی تزریق و با بررسی لاشه حیوان نتیجه را اعلام می کردند. نمونه های غیر توکسین زا، مرگ حیوان و ظهور علائم ویژه را موجب نمی شوند. امروزه اما آزمونهای ویژه ای برای این کار ابداع شده است که دیگر نیازی به تزریق به حیوان آزمایشگاهی نیست. نمونه بارز و مطمئن، تست الک (ELEK test) نوعی آزمون ایمونو دیفیوژن است. انجامش برایم بسیار آسان بود. آنتی سرمش را که قبلاً از موسسه ی رازی تهیه کرده بودم دردانشکده دراختیار داشتم. با انجام این آزمون و در یافت جوابی واضح نتیجه نهائی به دکتر زندیان اعلام گردید. عصر همان روز دکتر زندیان به آزمایشگاه پارس آمد و نتایج را ملاحظه کرد. دکتر زندیان قبل از آن که پزشکی بخواند تکنسین آزمایشگاه بود و در کارهای آزمایشگاهی سر رشته داشت. کاملاً متوجه بود که چه اتفاقی افتاد. از من خواست نمونه را به آزمایشگاه مرجع که در آن زمان دانشکده بهداشت دانشگاه تهران بود برای تأیید ارسال نمایم که چنین شد. بعد از دو روز تأییدیه آزمایشگاه فرانس به اداره امور آزمایشگاه های اهواز ابلاغ و توصیه شد از آن پس نمونه های مشکوک به دیفتری به آزمایشگاه پارس ارجاع شود

. اداره امور آزمایشگاه ها با صدور تقدیر کتبی از من تشکر کرد . پنجشنبه ها که بازآموزی پزشکان در بیمارستان امام برگزار می شد دکتر زندیان از من خواست حتما در آن جلسه شرکت کنم. در آن جلسه دکتر زندیان از صفر تا صد ماجرای دیفتری در غرب استان را و همچنین به جدلش با همکاران هم اشاره کرد و از من خواست چگونگی تشخیص آزمایشگاهی را به ریز توضیح دهم. پس از آن بود که مدیر کل بهداشت و درمان استان دستور واکسیناسیون جمعی کودکان و نوجوانان آن منطقه را صادر کرد و در نتیجه اپیدمی خاموش شد. اپیدمیولوژیستهای علوم پزشکی وقوع اپیدمی این بیماری در این سنین را به این علت دانستند که در سالهای اول جنگ که خانواده های ساکن این مناطق به مناطق امن تر کوچ کرده بودند ، نوزادانشان واکسنهای شش گانه سال اول نوزادی که دیفتری هم جزء آنهاست و یادآورهایشان را دریافت نکرده بودند. همان نوزادان آن روز که به سنین بالاتر رسیدند همچنان حساس (غیر واکسینه) باقی ماندند. با ابتلای اولین فرد به سرعت بیماری در بین افراد غیر واکسینه انتشار و آن اپیدمی غیر منتظره را پدید آورد. بیماری دیفتری به علت واکسیناسیون همگانی سالهاست که در ایران اصلا مطرح نیست و وقوع تک گیر آن هم بخوبی درمان پذیر است.

بنای بیمارستان پارس به نیروی انتظامی اهواز تعلق داشت و طی قرار دادی از سی چهل سال پیش در اختیار بیمارستان پارس قرار گرفت. که همچنان ادامه داشت . در سال ۷۹ با بروز اختلاف بین این دو مالک و مستاجر در نهایت نیروی انتظامی موفق به دریافت حکم تخلیه شد . به علت عدم تمکین بیمارستان، نیروی انتظامی با توسل به قوه قهریه در ورودی بیمارستان را لاک و مهر و از ورود پرسنل ممانعت به عمل آورد . به این ترتیب کار من هم در بیمارستان خاتمه یافت.

به علت خانه به دوشی و کوچ مداوم از این شهر به آن شهر و از این دانشکده به آن دانشکده در شرایط جنگی که بخشی از آن توصیف گردید ، تا دو سه سال اول دهه ۶۰ هیچ کار تحقیقاتی مناسبی انجام ندادم تا نتایجش به صورت مقاله ای منتشر شود. در نتیجه ماده ۲ پرونده ارتقایم بجز ۲ مقاله بازگشت نگری و رویوی نه چندان قابل قبول فاقد هر نوع فعالیت پژوهشی بود. بدیهی بود قابلیت ارائه برای ارتقاء را نداشت. ولی از سال ۶۴ با فروکش کردن تنش های جنگ و زمزمه های اتمام آن ، تلاشم دو چندان شد. کارهای پژوهشی متعددی آغاز و انجام شد و مقالاتی از آن ها استخراج و در جرنالهای داخلی و یا خارجی منتشر گردید. پرونده ارتقایم برای ارائه قابلیت لازم را یافت آن را جمع آوری و به دانشکده تسلیم نمودم . مراحل طرح در کمیته منتخب و کمیسیون تخصصی بخوبی پیشرفت ولی به دلیل نبود یک نفر نماینده با رتبه استای از دانشکده دامپزشکی در هیئت ممیزه دانشگاه امکان طرح و بررسی نیافت. این پرونده و چند پرونده دیگر همکاران با شرایط مشابه چندین سال در دفتر هیئت

ممیزه دانشگاه خاک خوردند. آن زمان دو نفر استاد تمام اهل هند در دانشکده دامپزشکی مشغول کار بودند. دانشکده آنها را برای بررسی این پرونده ها به هیئت ممیزه دانشگاه معرفی کرد ولی به دلیل عدم آشنائی آنان به زبان فارسی مورد قبول هیئت ممیزه و دانشگاه قرار نگرفتند. عجیب این که در دانشگاه علوم پزشکی هم یک نفر با رتبه استادی نبود که به همکاری دعوت شود!! در نهایت پس از طاق شدن طاقتمان من با ارسال نامه ای گلایه آمیز به آقای دکتر راد مدیر محترم گروه دامپزشکی شورای عالی برنامه ریزی وزارت از ایشان درخواست نمودم که برای حل این معما مساعدت نموده و راهکاری بیابند. ایشان با الصاق نامه ای آن را به مقام وزارت ایفاد نمود. حل معما و گشودن گره کور کار دست آقای شریعت بود. ایشان پرونده های این چینی را در کمیته منتخب مرکزی ارجاع می دهند که بر حسب مورد از اساتید دانشگاه تهران برای بررسی دعوت می نمایند. و در نهایت در کمیسیون تخصصی و هیئت ممیزه مرکزی رد و یا تأیید می شود. پرونده های بجا مانده و در حال خاک خوردن دانشکده دامپزشکی به تهران ارسال گردید تا در هیئت ممیزه مرکزی بررسی گردند. هیئت ممیزه مرکزی تنها ظرف یک ماه هر چهار یا پنج پرونده را بررسی و نتایج را به دانشگاه شهید چمران اعلام کرد. بررسی این قبیل پرونده ها در وزارتخانه امری روتین است. هر ساله ده ها پرونده از این دست بررسی می شود که ما از آن بی خبر بودیم. سر انجام طلسم شکسته شد و بعد از ۱۶ سال در جا زدن در رتبه استادیاری، در سال ۷۳ به رتبه دانشیاری ارتقا یافتیم.

با پیوستن دوست و همکار گرامیم که جا دارد نامی از ایشان بیاورم جناب دکتر صیفی به گروه پاتوبیولوژی و مساعد شدن شرایط گروه برای پذیرش دانشجوی دکتری تخصصی میکروبیولوژی، مدارک لازم برای راه اندازی این دوره فراهم و اقدام گردید. با کمک همکاران محترم گروه پاتوبیولوژی و مساعدت مسولان وقت دانشکده و دانشگاه و راهنماییهای بیدریغ استاد بزرگوام جناب آقای دکتر تاج بخش استاد ممتاز میکروبیولوژی دانشکده دامپزشکی دانشگاه تهران که عمر و عزتشان زیاد باد، در سال ۷۸ این دوره راه اندازی و شروع به پذیرش دانشجوی نمود. با داشتن دانشجوی دکتری تخصصی و پایان یافتن جنگ شرایط برای فعالیتهای پژوهشی مساعد تر شده بود، کار و تلاش می توانست مثمر ثمر باشد. بطوری که در فاصله زمانی بین سالهای ۷۳ تا ۷۸ یعنی تنها بعد از ۷ سال توقف در رتبه دانشیاری در سال ۸۰ با امتیاز بالا به رتبه استادی ارتقا یافتیم.

در سال ۸۰ از دانشکده دامپزشکی تقاضای استفاده از فرصت مطالعاتی نمودم که موافقت شد. آن روزها مقالات بسیاری از بیماری زا بودن برخی گونه های یرسینیا مطرح بود. یرسینیا نوعی باکتری بی هوازی بدون اسپوراست که تا آن زمان تصور می شد بیماری زا نیست. کارهای متعددی دال بر بیماریزا بودن این باکتری در

آن زمان در دنیا انجام شد، ولی گزارشها هنوز در آن حد نبود که بتوان آن را به همه نقاط دنیا تعمیم داد. علاقه مند شدم روی این موضوع کار کنم تا بتوانم برای دانشجویان دکترای تخصصی برای کار بیشتر مطرح کنم. با جستجو در اینترنت با خبر شدم که تعداد بسیار زیادی از محققین باکتریولوژیست در این خصوص مشغول کارند. با دو مورد پس از بررسی کارهایشان اقدام به مکاتبه نمودم. مورد اول دانشگاه مونترال کانادا بود که با بررسی بیشتر در یافتیم که ایشان تنها روی خوک کار می کنند و نه حیوان دیگر، عذر خواهی کردم و به مکاتباتم خاتمه دادم. دو مورد هم دانشگاه دیویس کالیفرنیا بود هر دو همان اول مکاتبات ناکام ماند. یکی پاسخ داد که در شرف باز نشستگی است و دومی بخاطر جا نداشتن تا ۲ سال دیگر بود. آن چه که بیشتر توجهم را جلب کرد کارهای پروفیسور هامپسون بود در استرالیا. پس از انجام مکاتبات و ارسال رزومه و غیره به توافق رسیدیم که تا اکتبر یا نوامبر همان سال ۲۰۰۰ خودم را به استرالیا برسانم. اقدامات بعدی تا مرحله دریافت ویزا بخوبی پیشرفت. منتظر دریافت ویزا بودیم که ماجرای واقعه ی ۱۱ سپتامبر رخ داد! ولی پس از مدتی نه چندان طولانی همه چیز بحالت عادی برگشت. سفارت استرالیا برای ما چهار نفر (همسر، دختر و پسر و سحر و سهیل) ویزا صادر کرد با آمادگی که داشتیم بار سفر بستیم راهی غرب استرالیا شهر پرت شدیم. دکتر هامپسون و همکاری از دانشگاه مشهد که دوره فوق دکترا (Post Doc) در همان دانشگاه مرداک مشغول بود لطف کردند و به استقبال ما آمدند. پروفیسور هامپسون انگلیسی الاصل بود که سالها در دانشگاه مرداک. مشغول به کار بود. سه چهار روز پس از استقرار در آزمایشگاه کوچکی جنب آزمایشگاه باکتریولوژی کارم را شروع کردم. دو دانشجوی دکترا با وی روی گونه های دیگری از همین باکتری یرسینیا و از جنبه های دیگری کار پایان نامه شان را انجام می دادند. بعد از ۶ ماه تازه کار به نیمه رسیده بود. از دانشگاه شهید چمران تقاضای تمدید تا ۳ ماه دیگر کردم که موافقت شد. باتسریع انجام کار و نوشتن مقاله از نتایج بدست آمده استفاده از تعطیلات تابستان بعد از حدود ۱۱ ماه، کار ما در استرالیا به اتمام رسید و به وطن باز گشتیم. این سفر هم پربار بود. ثمرات آن در سالهای بعد مورد استفاده ی دانشجویان دکترای تخصصی قرار گرفت.

در سال ۸۷ از دانشگاه شهید چمران اهواز تقاضای بازنشستگی کردم که موافقت شد. پس از بازنشستگی، دانشکده دامپزشکی واحد علوم و تحقیقات دانشگاه آزاد از من برای همکاری در گروه پاتوبیولوژی آن دانشکده دعوت به عمل آورد. پذیرفتم و از مهر ماه همان سال به صورت تمام وقت مشغول به کار شدم. دانشکده دامپزشکی این دانشگاه بدو تاسیس کارش را در شهرک اندیشه شهریار آغاز کرد ولی بعدا به فضای واحد علوم و تحقیقات انتقال یافت. این دانشکده به دلیل نداشتن کادر هیات علمی ثابت تنها به منظور آموزش دانشجویان دکترای

تخصصی رشته های مختلف که در آن زمان مورد نیاز دانشگاه ها که به سرعت رو به رشد بودند تاسیس گردید . با تکمیل عضو هیئت علمی ثابت ، از طریق کنکور سراسری اقدام به پذیرش دانشجویان دکتری عمومی نمود. از سال ۸۷ الی نیم سال دوم ۹۸ به مدت ۱۲ سال در این دانشگاه اشتغال داشتم. و به کارهای روتین تدریس ، راهنمایی پایان نامه دانشجویان عمدتاً دکتری تخصصی و بعضاً دکتری عمومی و چاپ و انتشار مقاله و مشارکت در جلسات شورا های گروه و دانشکده پرداخته می شد.

به منظور بر شمردن میزان فعالیتهای انجام شده در این سالیان کاری چه در دانشگاه های اهواز، شیراز و یا در دانشگاه آزاد، بهتر آن دیدم که بر مبنای همان روند دستورالعمل ارتقا در سه زیر مجموعه ی فعالیتهای آموزشی ، فعالیتهای پژوهشی و فعالیتهای خدماتی کلاسه بندی و تیتروار اشاره کنم.

اول - فعالیتهای آموزشی : دروسی را که در طول دوره ی کاریم در دانشگاه های مختلف تدریس نمودم، دروس زیر را شامل می شود:

باکتری شناسی عمومی، باکتری شناسی اختصاصی، بیماریهای باکتریائی، بیماریهای مشترک . برخی از همین عناوین دروس را با محتوای متفاوت به غیر از دانشجویان دوره های عمومی و تخصصی دامپزشکی، برای دانشجویان پزشکی، داروسازی، دکتری علوم آزمایشگاهی، بهداشت مواد غذایی، پرستاری و مامائی، میکروبیولوژی دانشکده علوم و دامپروری تدریس نمودم.

دوم - فعالیتهای پژوهشی: این فعالیت کارهای پژوهشی را شامل می شود که مالا به مقاله هایی به زبان فارسی و یا انگلیسی در جرنالهای داخلی و یا خارجی منتج شده اند. این فعالیتها شامل : راهنمایی پایان نامه های دکتری عمومی و یا تخصصی دامپزشکی و یا دلروسازی . مقالات مستخرج از پایان نامه ها که در آن نقش مشاور را داشته ام نیز در همین گروه جای می گیرد.

مقالاتی که از طرح های پژوهشی حاصل شده اند.

یاد آور می گردم که لیست مقالات حاوی نام نشریه، عنوان مقاله ، نام نویسندگان، سال انتشار و IF ژرنالهای خارجی در سامانه ی دانشکده دامپزشکی دانشگاه شهید چمران اهواز و دانشکده دامپزشکی واحد علوم و تحقیقات دانشگاه آزاد مندرج است. از باز تکرار آنها در اینجا خود داری و تنها به ذکر تعدادشان بسنده می شود.

راهنمایی پایان نامه

دکترای عمومی دامپزشکی دانشگاه شهید چمران (۵۷ تا ۸۷) ۳۸ پایان نامه

" " " " آزاد " (۸۷ تا ۹۸) ۳ "

" " داروسازی دانشگاه علوم پزشکی ۶

دکترای تخصصی میکروبیولوژی دانشکده دامپزشکی دانشگاه شهید چمران ۴ پایان نامه

" " " " آزاد " ۱۲ "

مقاله منشره در جرنالهای داخلی و خارجی جمعا ۶۳ مقاله

خلاصه مقالات ارائه شده در کنگره و کنفرانسهای های داخلی و خارجی جمعا ۲۲ خلاصه مقاله

سوم - همکاری در کارهای اجرائی و خدماتی شامل موارد زیر بوده است :

سر پرستی آموزش دانشکده دامپزشکی دانشگاه شهید چمران به مدت ۱,۵ سال (۵۸ و نیمه ۵۹)

مدیریت گروه پاتوبیولوژی دانشکده دامپزشکی دانشگاه شهید چمران اهواز به مدت ۱۰ سال

" " " " " " شیراز " " ۲ "

" " " " " " پزشکی دانشگاه علوم پزشکی اهواز ۲ "

" " " " " " دانشگاه آزاد واحد علوم و تحقیقات ۱۰ "

عضویت در کمیته های دانشکده ها :

کمیته تالیف و ترجمه دانشکده دامپزشکی اهواز ۱۲ سال ۶ دوره

کمیته منتخب " " " " ۴ دوره

کمیسیون تخصصی " " " " ۳ "

هیئت ممیزه " دانشگاه شهید چمران ۲ "

مشارکت در شوراهای مختلف گروه و دانشکده در هر جا که بودم

به مناسبت تلاش در پیشبرد اهداف آموزشی و پژوهشی دانشگاه اعم از دانشگاه شهید چمران و یا دانشگاه آزاد در چند نوبت موفق به دریافت جوایزی چون سکه بهار آزادی و لوح تقدیر گردیدم.

آنچه را که از میزان فعالیت آموزشی، پژوهشی و اجرائی بر شمرده شد جزء شرح وظایف هر عضو هیئت علمی در هر دانشگاهی است نه افزون بر آن. شاید بتوان گفت که اگر هر عضو هیئت علمی بتواند مراحل سه گانه ارتقاء (استاد یاری، دانشیاری و استادی) را با موفقیت طی کند، کار موظف در طول خدمت دانشگاهی را بدرستی به انجام رسانیده است. در مقررات رتبه بندی به فعالیت‌های مازاد بر این رتبه بندی، نیز اندیشیده شده است. و آن رتبه استاد ممتازی است. اساتیدی که فعالیت‌هایشان بسیار بیشتر از میزانی است که در این رتبه بندی لحاظ شده است و شایستگی احراز مقام استاد ممتازی را داشته باشند، با بررسی پرونده‌ی فعالیت‌هایشان به آن مقام می‌رسند. دست‌یابی به رتبه استاد ممتازی بحق بسیار سنگین و مشکل است. تعداد معدودی از اساتید هر دانشگاه احقاق احراز این مرتبه علمی را کسب می‌کنند. من در خود چنین توانی را نجسته‌ام و در راه احراز آن اقدامی نکرده‌ام.

من اگر چه همانند بسیاری از همکاران در دهه اول شروع به کارم بدلیل شرایط ناگوار جنگی رکودی چند ساله داشتم ولی با تلاشی دوچندان پس از جنگ، جبران مافات شد. و رتبه‌ها به موقع کسب گردید که این خود از امید و تلاش در جهت پیشرفت فردی و علمی حکایت دارد. اینک در مراحل پایانی عمر وقتی گذشته‌ام را مرور می‌کنم با در نظر گرفتن تمامی شرایط خانوادگی و اجتماعی، توان جسمی و فکری از خردسالی تا به امروز که سن ۷۷ سالگی را پشت سر می‌گذارم با استدلال عقل و منطق در می‌یابم که در بکارگیری توانم در جهت خدمت به خانواده‌ام و جامعه‌ام در اعتلای سطح دانش وطنم اگر چه اندک ولی تاثیر گذار بودم و از عملکردم رضایت دارم. با این وجود این احساس را در خود دارم که:

چگونه سر زخجالت بر آورم بر دوست که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

پایان فعالیت‌های دانشگاهی تا امروز (۹۸ تا اواسط اسفند ۱۴۰۰)

پس از بازنشستگی از دانشگاه شهید چمران اهواز در سال ۸۷ ساکن تهران شدیم. فکر بازگشت به موطن، محرکم شد تا خانه‌ای در کلاردشت موطن و زادگاه آبا اجدادی همسرم خریداری کنیم. کلاردشت منطقه‌ای کوهستانی و بیلابلی است که در ۵۰ کیلومتری چالوس بین راه آزاد راه تهران شمال واقع است. طی این سالهای

اشتغال در دانشگاه آزاد، تابستانها و تعطیلات جهت هواخوری و تمدد اعصاب به کلاردشت سفر می کردیم. اینک با بازنشسته شدن از دانشگاه آزاد از سال ۹۸ تا به امروز اواسط اسفند ۱۴۰۰ بیش از ۸ تا ۹ ماه از سال را در کلاردشت و چند ماهی از زمستان را در تهران سپری می کنیم. داریم همان شیوه ییلاق - قشلاق آبا اجدادی را تکرار می کنیم. در کلاردشت با پرداختن به امور باغبانی همان شغل پدری که در این سن و سال سر گرم کننده و لذت بخش است روزگار می گذرانیم. بچه ها هم که در شهرهای مختلف زندگی می کنند چه در تهران و چه کلاردشت به ما سر می زنند. ما هم به همین ها دلخوشیم و خداوند را سپاسگزار.